



تجربه

در یک کلام سرراست



هدی برهانی

آموزگار

📅 یکی دو سال قبل بود که به واسطه دوستانی که در دانشگاه داشتم برای یک دوره آموزشی به یک اردو دعوت شدم. آن اردو یک سفر بود برای آشنا شدن دانشجویهای ورودی جدید با یکدیگر. از همان محفل هایی که همه مان در بدو ورود به دانشگاه تجربه کرده بودیم. آدمی بودیم هفده هجده ساله که تازه می خواست به یک محیط جدید آشنا وارد شود. محیطی که شرایطش با شرایط نیمه ایزوله مدرسه خیلی فرق می کرد. برای همین اصولا این طور برنامه ها، از نظر من اتفاق های مثبتی بودند. بی درنگ این حضور را پذیرفتم و خودم را برای مواجهه با یک دانش آموز تازه دانشجو شده آماده کردم. این اردو بخش های مختلفی داشت، از آشنایی با دیگر دانشجویها بگير تا آموزش های صنفی و علمی. در این میان یک بخشی هم گذاشته بودند برای تعالیم مرتبط با فرهنگ که از قضا من برای برگزاری جلسه ای در همین موضوع دعوت شده بودم. جلسه ای راجع به کتاب و دغدغه مطالعه دانشجویان. بچه ها اختلاف سنی زیادی با من نداشتند و ارتباط گرفتن با آنها برام شیرین تر و ساده تر بود.

بچه ها دغدغه های جالبی داشتند. غالبا نگران درس هایشان بودند و از مطالعه آزاد و اهمه داشتند. موضوعات بحث مان خیلی گسترده بود. از زمان گرفته تا کتاب های موفقیت، از هر دری سخن گفتیم تا بالاخره زمان مان به پایان رسید. آنجا بود که تازه مرضیه سال اولی را دیدم. دختری کم حرف و ساکت که از من سراغ کتاب هایی سرراست را می گرفت تا با استفاده از آنها بتوانند عقاید محکم تری داشته باشد. کتاب های خیلی زیادی بودند که می شد به مرضیه معرفی کرد، اما این که او دنبال یک کتاب سرراست می گشت یعنی باید انتخاب دقیق تری می کردم. از میان همه عناوینی که در ذهن داشتم، خوانده بودم و زمانی از آنها آموخته بودم، یک کتاب به آنچه مرضیه می خواست خیلی شبیه بود. «رهنمای طریق» که در واقع پرسش و پاسخ هایی بود از حاج آقای جوادان. سؤالات داخل کتاب خیلی واقعی بود، و البته جواب ها هم با یک نوع همدلی مطبوع همراه بود. گردآورنده هم باحوصله و خوش سلیقه، پرسش ها را در دسته هایی کلی، اما دقیق قرار داده بود. آن کتاب را مرضیه پیشنهاد کردم و گفتم برای شروع بد نیست بخوانیش. دغدغه های آدم هایی شبیه به خودمان داخلش نوشته شده و البته خبری از کلمات قلمبه و سلمبه هم نیست.

وقتی که این حرف ها میان من و مرضیه رد و بدل می شد از خودم می پرسیدم که واقعا چرا کمتر کسی دغدغه این را دارد که فارغ از اصطلاحات سخت و نامانوس با زبان مامرد عادی برایمان از اعتقادات مان حرف بزند؟ جای خالی این کتاب ها خیلی پررنگ است. به خصوص برای بچه هایی که در مدرسه درس می خوانند. کمتر کتابی وجود دارد که به دور از شعار و با زبانی شیرین و ساده دستورات دینی را توضیح بدهد، دغدغه های بچه ها را بشناسد و به دلمشغولی های آنها با عطف و پاسخ بدهد. شاید به قول مرضیه، جوان امروزی کتابی می خواهد که در یک کلام «سرراست» باشد! 📖



نویسنده:

ویدا اروچی

انتشارات:

سوره مهر

۱۳۶ صفحه

۲۲۰۰۰ تومان

ماجرای یک کتاب رایگان از کتابفروشی پناه

قهرمان قهرمان



نجمه نیلی پور

روزنامه نگار

📅 «کله آهنی» دهمین کتابی است که از وقتی عمو یاسر تصمیم گرفت شغلش کتابفروشی باشد و یک کتابفروشی شش در چهار راسته خیابان انقلاب برپا کرد ازش خریدم. اسم کتابفروشی اش را گذاشت: «پناه». یک بار ازش پرسیدم: «عمو یاسر پناه اسم دختره چرا اسم کتابفروشیتون رو اسم پسر انتخاب نکردید؟» عمو یاسر گفت: «ببین صدرا جان، مادر تنها کسیه که توی این دنیا پناه اول و آخر آدماست، درست مثل کتاب ها، وقتی کسی با کتاب انس بگیره، پناه اول و آخرش توی مشکلات زندگی، تنهایی هایش و خوشی هایش می شود کتاب». خلاصه عمو یاسر با تمام سختی ها و اذیت هایی که برای برپا کردن مغازه اش کشید، توانست سر دوماه کتابفروشی اش را افتتاح کند. اینها را وقتی که با بابا محمد با عمو یاسر صحبت می کردند، فهمیدم. کله آهنی پیشنهاد عمو یاسر بود و از انتشارات سوره مهر. با تعریف هایی که عمو یاسر از این کتاب کرد با این که دو روز دیگر امتحان ریاضی داشتم، ولی دل تو دلم نبود که به خانه برسم و خواندنش را شروع کنم. ضمن این که عمو یاسر یک شرطی هم گذاشته بود که اگر کتاب را بخوانم و بتوانم خلاصه ای از آن را بنویسم دفعه بعد یکی از کتاب هایی را که می خرم رایگان می دهد. نفهمیدم ناهار را چطوری خوردم و شیرجه زدم روی کتاب و بسم... خواندنش را گفتم. جلد کتاب خیلی برایم جالب نبود، اما همین که شروع به خواندن کتاب کردم و دیدم که قهرمان اصلی کتاب اسمش قهرمان است و یک پسر نیمه معلول، شخصیتش مرا جذب کرد و هر چه بیشتر رفتم دیگر نتوانستم کتاب را زمین بگذارم. باید اعتراف کنم

که خانم ویدا اروچی، نویسنده کتاب شخصیت یک پسر چهارم دبستانی را به خوبی شناخته بود و توانسته بود با پایبند و بالا کردن داستان قهرمان، کتاب را خواندن تر کند. کتاب را از ساعت ۲ بعد از ظهر شروع کردم ساعت ۱۱ شب تمامش کردم. هر چقدر هم مامان برای شام صدایم زد محل نگذاشتم و گفتم شما بخورید من میل ندارم. بالاخره کتاب در صفحه ۱۳۶ به پایان رسید. همان وقت قلم و کاغذ را برداشتم و شروع کردم به نوشتن خلاصه ای از کتاب به نیت گرفتن



یک کتاب رایگان از عمو یاسر.

«کله آهنی، داستان پسری است که در زمان تولدش نیمی از جمجمه اش تشکیل نشده و هیچ کدام از دکترها امیدی به ماندنش نداشتند. او از همان ابتدا حتی در شیر خوردنش هم دچار مشکل بوده، اما کم کم هر چه پیشتر می رود توانایی جسمی اش بیشتر می شود و امید به زنده ماندنش نیز. برای همین تلاشی که برای زنده ماندن می کند پدرش اسمش را می گذارد قهرمان، اما هیچ وقت هیچ کسی او را به اسم خودش صدا نمی زده است. کلاه آهنی، کله آهنی، کله پوک و چاه نفت اینها اسم هایی بوده که قهرمان به شنیدنشان بیشتر عادت داشته است. قهرمان به خاطر مشکلی که در سرش بود و نصف استخوان جمجمه اش تشکیل نشده بوده همیشه یک کلاه آهنی روی سرش می گذاشته که اگر ضربه ای به سرش خورد به مغزش آسیبی نرسد. به همین دلیل موهای قهرمان زیر کلاه آهنی هر کدام شان مثل علف هرز از هر طرفی که باب میل شان بوده رشد کرده بودند. برای همین قهرمان هیچ وقت نمی خواست که کلاهش را بردارد. حامد و ریحانه خواهر و برادر قهرمان هستند. حامد برادر قهرمان که نان آور خانه بعد از مرگ پدرش شده بود دست به کارهای خلافی می زند که به دستگیری اش منجر می شود. در جریان همین دستگیری یک خیر به نام آهو خانم ضامن می شود و حامد را از زندان بیرون می آورد. آهو خانم کمک های زیادی به خانواده قهرمان می کند و چون خودش یک پسر به اندازه قهرمان داشته و چند سال پیش از دستش داده به قهرمان می گوید «پسر من». قهرمان آهو خانم را خیلی دوست دارد، اما دانستن یک راز او را خیلی اذیت می کند. رازی که اگر به آهو خانم بگوید شاید او را از دست بدهد و اگر نگوید هم باز احتمال از دست دادنش هست. او نمی داند اگر آهو خانم بفهمد حامد و مامانش برای او چه نقشه ای کشیده اند چه عکس العملی نشان خواهد داد و با همین شک و تردید داستان مسیر خودش را طی می کند تا این که بالاخره حامد کار خودش را می کند و بلایی که نباید را سر آهو خانم می آورد و قهرمان که در سراسر داستان خودش را یک بچه ترسو و خنگ معرفی می کرده با شجاعت تمام رازش را به آهو خانم می گوید و از این که توانسته با راستگویی و شجاعت به آهو خانم کمک کند تا مشکلتش حل شود خیلی از خودش راضی می شود. من از این قسمت کتاب خیلی خوشم آمد همین را برایتان می نویسم: «به نظر من کتاب خواندن یک دردرس بود و نظر دادن در مورد آن یک دردرس بزرگ تر. یاد داستانی افتادم که یک بار آقای سیستمی سر کلاس خواند و خواست نظرهايمان را بگوئيم. داستان درختی بود که با یک پسر دوست بود. آن روز هر کس نظری داد و بیشتر بچه ها مسخره بازی در آوردند، اما من نتوانستم نظری بدهم. هیچ نظری. خوبی کله نصفه داشتن این است که هیچ کس توقع ندارد آدم خوب بفهمد و نظر بدهد.» قلم و کاغذ را زمین گذاشتم و به طرف اتاق بابا دویدم و گفتم: «یه کتاب رایگان زدم به بدن».

کارت، برگ سبز، سند کمپانی، سند وکالت فروش خودرو؛
پژو ۲۰۶ اریان، مدل: ۱۳۸۸ به رنگ: سفید شماره انتظامی:
ایران ۱۳-۹۷۱۸۴ شماره موتور: 13388004696
شماره شاسی: NAAP41FDX9J263715 به نام: خسرو
موزرمی دهدن مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز و کارت وانت نیسان، مدل
۱۳۸۹، به شماره پلاک ۱۶۸ص۳۸-ایران ۲۴
و شماره موتور 543320 به نام احمد رضا
حیدریان مفقود گردیده و از درجه اعتبار
ساقط می باشد.

سند کمپانی برگ سبز خودرو؛ پراید مدل: ۱۳۸۲ به رنگ:
یشمی به شماره انتظامی: ایران ۱۳-۸۸۶۸۷ شماره
موتور: M13502961 شماره شاسی: S1412282961418
به نام: سعید احمدی فرد جوتقانی مفقود گردیده و
فاقد اعتبار است.